

ملکوت

بهرام صادقی

فصل اول :

حلول جن

فَبَشِّرْهُم بِعَذَابٍ أَلِيمٍ
-قُرْآن-

در ساعت یازده شب چهارشنبه آن هفته جن در آقای «مودت» حلول کرد. میزان تعجب آقای مودت را پس از بروز این سانحه، با علم به اینکه چهره او بطور طبیعی همیشه متعجب و خوشحال است، هر کس می تواند تخمین بزند. آقای مودت و سه نفر از دوستانش، در آن شب فرح بخش مهتابی، بساط خود را بر سبزه باغی چیده بودند. ماه بدر تمام بود و آنچنان به همه چیز رنگ و روی شاعرانه می داد و سایه های وهم انگیز به وجود می آورد و در آب جوی برق می انداخت که گوئی ابدیت در حال تکوین بود. در فضا خنکی و لطافت و جوهر نامرئی نور موج می زد و از دور دور زمزمه های ناشناخته ای در هوا پراکنده می شد و مثل مه بر زمین می نشست. یکی از دوستان آقای مودت، که جوانتر از همه بود و همیشه کارهای عملی را به عهده می گرفت و می خواست تا سرحد امکان مفید و موثر باشد، پیشنهاد کرد که هر چه زودتر آقای مودت را به شهر برسانند و در آنجا تا دیر نشده است از رمال یا جن گیر و یا کسی که در این امور تخصصی داشته باشد یا لاقل از پزشک شهر کمک بگیرند.

او را در جیب سوار کردند و همین دوست جوان که منشی اداره ای بود به راندن پرداخت. جیب در میان سکوت و خلوت شب باغ را دور زد و به جاده افتاد و راه درازش را بسوی شهر آغاز کرد. آقای مودت را با وضع نزاری تقریباً در عقب ماشین پرت کرده بودند و هیچ یک از سه نفری که خود روی صندلی های نرم فندار جلو نشسته بودند طاقت نداشتند که سر برگردانند و کیفیت حال او را تماشا کنند. راه با دست اندازهای بی شمار و پیچ های متعددش به نظر تمام ناشدنی می آمد، در حالیکه ، به هنگام غروب، وقتی که با دلی شاد و فارغ از غم و اسبابی آماده برای طرب؛ از شهر بسوی باغ آقای مودت راه افتاده بودند از اینکه می دانستند سرانجام خواهند رسید و از لذت تفرج و سواری، محروم خواهند شد ناراحت بودند. اکنون هر سه تن در سکوت کامل خیره به جاده می نگریستند و بازی مهتاب را در پستی و بلندی ها و نیز سایه های تند و زودگذر بوته های خار و پشته های سنگ و تپه های خاک و زمزمه غافلگیر کننده حیوانات شبخیز را به حساب عوامل مابعد طبیعی و آن جهانی می گذاشتند.

به شهر رسیدند و منشی جوان چراغ های جلو را روشن کرد. از خیابان های خواب آلود و خلوت که مالا مال جلوه های غریبانه ای بود که تنها آخر شب در شهرستان های دورافتاده ممکن است پدیدار شود گذشتند. یکی از سه نفر، که بی اندازه چاق بود و چشمهایش به همین علت در میان صورت گرد و فربه اش پوشیده می ماند، گفت: - خیلی خوب، این هم شهر! نصف شب خودمان را آواره کردیم و آمدیم، حالا می خواهیم بدانم دنبال چه کسی می گردید؟ فکر می کنید نتیجه ای داشته باشد؟

جوابش را دوست دیگری داد که میان او و راننده نشسته بود:

- معلوم است! دنبال جن گیر می گردیم.

مرد چاق با صدای کلفت نکره اش تقریباً فریاد زد:

- آخر این روزها از اینجور آدم ها پیدا نمی شود. شاید اگر تا صبح صبر کنیم و بعد سر فرصت در محله های قدیمی سراغ بگیریم به مقصود برسیم. حالا غیر از این که خودمان را خسته بکنیم نتیجه ای نخواهیم گرفت. راننده گفت:

- اینکار خیلی فوری است. می بینید که نمی توانیم صبر کنیم. تازه آمدیم و خسته شدیم، چه اهمیت می تواند داشته باشد؟ البته... شاید برای شما که همیشه به فکر خودتان هستید زیاد مهم نباشد، ولی ما نمی توانیم او را همینطور رها کنیم. خنده دار است، شما به همین زودی از میدان رفاقت در رفتید؟ ماشین را کنار خیابانی نگاه داشتند که بتوانند تصمیم بگیرند. مرد چاق جواب داد:
- در رفتن یا در نرفتن، به کسی مربوط نیست. حالا که چاره ای نداریم بیرمزش دکتر. صدایش طنین طبلی را داشت که در دور دست به آن بکوبند. دوست دیگر گفت:
- این بهتر از هیچ است. اما باید زودتر رفت، چون تنها طبیبی که شبها تا صبح کار می کند دکتر «حاتم» است و او هم بعد از ساعت یک می خوابد و دیگر مریض قبول نمی کند.

جیب تکان خورد و به راه افتاد. راننده پرسید:
- چطور؟ هم تا صبح کار می کند و هم بعد از ساعت یک مریض قبول نمی کند؟ کمی پیچیده است.
دوست دیگر، دوست «ناشناس» که ما هیچ یک از مشخصات او را نمی دانیم و از این پس هم نخواهیم دانست، جواب داد:

- هر کس به نحوی مطالب را تعبیر می کند. شما از پیچیدگی حرف می زنید، اما من اصلا به فکر تعبیر و تفسیر نمی افتم، در این مورد توضیح بدهم، اگر تا به حال به مطب دکتر حاتم رفته بودید به آگهی او توجه می کردید که می گوید فقط تا ساعت یک بعد از نیمه شب آماده پذیرائی است، از آن گذشته خود او شفاها به همه تذکر می دهد که خواب و استراحت برای هر انسانی لازم است و نباید بیهوده مزاحم او بشوند. معظنا بارها مریض های بی شماری را که بین ساعت یک و صبح به در خانه اش رفته اند پذیرفته و معالجه کرده است.
منشی جوان از سر تفنن بوق زد و گفت:

- پس ما با آدم فداکاری روبرو هستیم، کسی که بهر حال در برابر وظیفه مغلوب می شود، ناشناس آهسته پرسید:
- شما معالجه بیماران را وظیفه پزشک می دانید یا حق او؟
- من جواب خودتان را می دهم، «هرکس به نحوی مطالب را تعبیر می کند»
- اما شما هیچکدام دکتر حاتم را ندیده اید و نمی شناسید. فکر نمی کنید که همین مسئله قضاوت ها و تعبیرات شما را ناقص خواهد کرد؟

راننده جوان شان هایش را بالا انداخت:
- همه فیلسوف شده اند، اما چه قضاوتی؟ ما که نمی خواهیم او را محاکمه کنیم یا دخترمان را به عقدش دریاوریم. اگر بتواند رفیقمان را از این مخمصه کدائی نجات بدهد کارها تمام است. برای اینکه هر کس در این میان به وظیفه خود عمل کرده است.
ناشناس گفت:

- ولی من چیزهای دیگر احساس می کنم. مثل اینکه امشب چیری می خواهد اتفاق بیفتد، حوادثی می خواهد رخ بدهد که از دایره وظیفه خود و حق و معالجه و این بدبختی تازه که برای مودت پیش آمد کرده بیرون است.

مرد چاق به صدای بلند خندید و با بی تابی گفت:
- خیلی خوب! خیلی خوب! امشب شب عجائب است. اگر عرق نخورده بودی می گفتم علم غیب پیدا کرده ای. پس حالا که این طور مثل بلبل شیرین زبانی می کنی آینده مرا پیشگوئی کن. بیا این هم کف دستم!

ناشناس به نرمی کف دست گرد و سنگین مرد چاق را در دست گرفت و سر پائین آورد و در تاریک و روشن به خطوط فراوان و عمیق آن خیره شد:

- سکنه می کنی.

منشی جوان بی اراده پایش را روی ترمز گذاشت و باز برداشت؛ همه به بالا جستند. مرد چاق خنده خود را فرو خورد و دستش را از دست دوستش بیرون کشید؟

- صبار گفته ام که از این شوخی ها بدم می آید. حالا به کوری چشم تو، درست گوش کن، خیال دارم صد سال عمر کنم، به همین چاقی و سلامتی، بخورم و کیف کنم، باز هم زن بگیرم، صیغه بگیرم و لذت ببرم. انشاء الله با همین دست های خودم ترا کفن می کنم!

منشی جوان با فریادی حرف او را قطع کرد:

- دیگر بس نیست؟ همین طور به فکر او هستید؟ کاش می دانستید که این شوخی ها چقدر کثیف و احمقانه است. اگر می خواهید باز هم ادامه دهید بهتر است بگوئید، من خواهم رفت.

مرد چاق زیر لب غرغر کرد. ناشناس گفت:

- خودش خواست، با وجود این معذرت می خواهم.

منشی جوان به آندو نگاه کرد و لبخند زد. ناشناس از این پس تا آخر شب ساکت ماند و دیگر هیچ نگفت، درگفتگوها شرکت نکرد و حتا سوال هائی را هم که از او می کردند بی جواب می گذاشت.

جیب اکنون در تنها خیابان اسفالت شهر به سرعت حرکت می کرد. از لامپ های کوچک و کم نور خیابان به فواصل دور لکه هائی گرد و زرد و رنگ روی اسفالت افتاده بود. خانه های کوچک و بالاخانه های تاریک و خاموش از دو طرف جیب به سوی تاریکی فرار می کردند و با آن در می آویختند. سکوت سنگین را فقط صدای موتور جیب می شکست. یک یا چند سگ لاغر و لگدر به سرعت از جلو ماشین فرار کردند.

روبروی خانه و مطب «دکتر حاتم» رفقای آقای مودت پیاده شدند و او را کشان کشان به آن طرف بردند. چراغ خانه می سوخت. دکتر حاتم که با بیژانه بیرون آمده بود و خستگی و بی خوابی به خمیازه کشیدن وادارش می کرد و به سلامشان پاسخ گفت، ظاهرا غیر از «ناشناس» که او را پیش از این دیده بود و می شناخت، دوستان دیگر از مشاهده قیافه و وضع او به حیرت افتادند. دکتر حاتم مرد چهارشانه قد بلندی بود که اندامی متناسب و با نشاط داشت، به همان چالاک و زیبایی که در جوان نوبالغی دیده می شود، اما سر و گردنش ... پیرتر و فرسوده ترین سر و گردن هائی بود که ممکن است در جهان وجود داشته باشد. موهای انبوه فلفل نمکپش به موازات هم و در دو دسته مجزا از دو سوی سر بزرگش به عقب می رفت، در حالی که آن قسمت از سرش که میان این دو دسته مشخص مو قرار داشت طاس و براق و یکدست بود. منشی جوان در همین لحظه اول حس می کرد که این مجموعه شباهت به خیابان اسفالت و محدبی دارد که در دو طرفش ردیف اشجار درهم و برهم و تو در تو تا بی نهایت امتداد داشته باشد. از این تصور خنده اش گرفت.

همه به اتاق مطب وارد شدند. مرد چاق از مشاهده پیشانی برآمده و چشمهای سوزان و پرفروغ و بینی عقابی و ریش کوتاه و گردن کلفت و پرچین و چروک دکتر حاتم به وجد آمده بود. دکتر حاتم پرسید؟

- خیلی خوب، آقایان، چیست؟ مست کرده است؟ تریاک خورده است؟ و در همان حال با منشی جوان کمک کرد که آقای مودت را روی تخت بخوابانند و تکه های کت و پیراهنش را باز کنند. آقای مودت، تسلیم شده و متعجب به همه چیز و همه جا نگاه می کرد. ناشناس روی یک صندلی نشست و مرد چاق که عرق کرده بود و سخت نفس می زد اجازه خواست تا برای استفاده از هوای آزاد به حیاط برود، زیرا نمی توانست خستگی و کار زیاد را تحمل کند و می ترسید که اگر تقلا کند از وزنش کاسته شود و اشتهايش نقصان یابد و سرخی گونه اش به نارنجی میل کند و جز اینها... دکتر حاتم گفت:

- خیلی خوب، نگفتید چه شده است. لازم است که به دقت و تفصیل برای من شرح دهید.

منشی جوان تمجیح کند. دکتر حاتم نیش آقای مودت را در دست گرفت و رویش را به مخاطبش کرد و با خوش روئی امیداور کننده ای - شاید برای اینکه شرم و حجب او را از میان ببرد - حرفش را ادامه داد:

- این روزها ناراحتی ها خیلی زیاد شده است، مریض و غیر مریض از سر و کولم بالا می رود. اما من هم خسته شده ام. شما فکرش را بکنید، چند سال در همین شهرستان کوچک با همین اتاق و همین وسائل، همان آدمها و همان حرفها... همین الان بود که زنم خوابید. او از اینکه من روز به روز افسرده تر می شوم غصه می خورد و باز مثل همیشه پیشنهاد می کرد که دست بکشم و مسافرت کنم. پیش خود من بماند، این کاری است که حتما می کنم.

صدای سرفه مرد چاق که از حیاط می آمد و به گوش رسید. دکتر حاتم یک دست بر قلب آقای مودت گذاشت و با دست دیگرش به ناشناس اشاره کرد:

- ایشان که باشند؟ به نظرم آشنا می آیند.

مرد جوان جواب داد:

- از اول با ما بودند، ملاحظه نفرمودید؟

ناشناس همان طور که بی حرکت روی صندلی نشسته بود با سماجت در چشم های ملتهب و عمیق دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم این بار و بی صبرانه سؤال کرد.

- بالاخره چیست؟

مرد جوان، شرم زده و اندیشناک، چنانکه گپوئی بار سنگین همهء مسئولیتها و خرابیها را به دوش می گیرد، بریده بریده و با اشارات سرودست پاسخ داد:

- جن... ظاهرا جن در بدنشان.. حن در بدنشان رفته است.

دکتر حاتم آه بلندی کشید. معلوم بود که اهمیت قضیه را عمیقا دریافته است. گفت:

- بنابراین کارمان خیلی مشکل است. در چه ساعتی اتفاق افتاد؟

- تقریبا یک ساعت پیش.

دکتر حاتم ریش خود را خاراند. در گرمای اتاق به نظر مرد جوان آمد که در برجستگی طرفین پیشانی دکتر هر دم بزرگتر می شود.

- ببینید! من مدتها است از این قبیل کارها نداشته ام، اما به خاطر شما که راه درازی آمده اید و بیشتر برای خود بیمار و هم چنین از نظر وظیفه ی که احساس می کنم، هر کار از دستم برآید انجام خواهم داد. ولی قول نمی دهم که نتیجه حتما رضایت بخش باشد.

- آیا خطری دارد؟ ما می خواهیم روز به سراغ جن گیرها برویم.

- فکر نمی کنم. اما از کجا گیرشان می آورید؟ آنها نسلشان برافتاده است.

- خیلی خوب، حالا چه کار خواهید کرد؟

- کمی تماشائی است. من اول باید در این قفسه های کهنه به دنبال یک لوله بگردم. لولهء درازی است

که در معده فرو می برند. مدتها است که از آن بی خبر مانده ام.

- آیا مطمئنید که «او» به معده اش رفته است؟

- تقریبا! این جور چیزها را طب جدید «کوراترانزه» یا، برایتان ترجمه کنم، «جسم خارجی» می نامد.

کوراترانزه وقتی به بزرگی یک جن باشد مسلما جائی بهتر از محیط فراخ معده نخواهد جست.

- آیا لازم است که رفیقمان را از حیاط صدا بزنم؟ کاری که احتیاج به زور داشته باشد ندارید؟

- بی فایده است، او اینجا بیهوده عرق خواهد ریخت. وانگهی این کار به ملایمت و احتیاط بیش از هر چیز

محتاج است.

دکتر حاتم از درون جعبهء چوبی گردآلود که در میان انبوه شیشه های خالی و نیمه پر دوا و پنس های زنگ زده و سرنگ های شکسته گم شده بود لولهء لاستیکی درازی بیرون کشید. لوله مثل مار کوتاه و بلند می شد و به اطراف می پیچید. بعد یک تشنه لعلابی و شیشهء درازی که محتوی مایعی بنفش رنگ بود و چند سرنگ کوچک و بزرگ آماده کرد و روی میزی که پهلوی تخت قرار داشت گذاشت. آقای مودت با تکمه های باز در حالی که موهای وزکرده سینه اش بیرون زده بود وحشت زده و حیران او را می پائید. دکتر حاتم لولهء لاستیکی را به نرمی و احتیاط به معدهء آقای مودت فرو برد. مرد جوان با بلا تکلیفی پرسید:

- بالاخره از دست من کاری بر نمی آید؟ نمی توانم خدمتی بکنم؟

دکتر حاتم همانطور که بر سینهء آقای مودت خم شده بود و میلی متر به میلی متر لوله را پائین می فرستاد جواب داد:

- من شما را تقدیس می کنم. شما برخلاف دوست تنومندان هستید که گویا همیشه به فکر خودش است. شما دلتان می خواهد برای رفیقان موثر باشید و در راهش فداکاری کنید.... چند دقیقه دیگر شکم او را ماساژ خواهید داد.

دکتر حاتم تمام مایع بنفش رنگ را با سرنگ از راه لولهء لاستیکی به معدهء آقای مودت فرستاد و پس از آن لوله را بیرون کشید. لوله به روی خود جمع شد. شکم آقای مودت از اطراف نفخ کرد و هر دم برجسته تر می شد.

دکتر حاتم گفت:

- حالا نوبت شما است.

منشی جوان با خوشحالی دست به کار شد. با دست های ورزیده اش که دکتر حاتم را به شک و تعجب انداخت شکم آقای مودت را از بالا به پائین و از پائین به بالا و از اطراف به مرکز ماساژ می داد. دکتر حاتم گفت:

- این کار باید یک ربع تا بیست دقیقه ادامه پیدا کند، تازه برای شما که به فوت و فنش آشنائید والا بیش از این طول می کشید. قبلاً" جانی بوده اید؟

- نه، هیچ جا. من خیلی از کارها را، اگر نخواستید، بطور مادرزاد می دانم.

- خنده آور نیست. من سالها پیش دستیاری داشتم که بدون تمرین و تعلیم قبلی همه چیز می دانست. شاید چهل سال پیش. افسوس که خیلی زود مرد.

- شما چند سال دارید؟

- خیلی زیاد، بهتر است بگویم معلوم نیست!

- اما معذرت می خواهم، اجازه می دهید فضولی کنم؟

- آه، می دانم! چرا من او را کشته باشم؟ فکر می کنید نمی دانم مردم پشت سرم چه می گویند؟ اینها سزای خدمت هائی است که به آنها می کنم.

- اما ای کاش، به همین جا ختم می شد! شایعات دیگری؛ حتا در آبادی های اطراف و شهرستان های دور و نزدیک دیگر، رواج دارد. می گویند شما هر سال شاگرد تازه ای استخدام می کنید و چندی بعد او را می کشید... و مضحک تر از همه؛ از آنها صابون می سازید.

- بله، اما چه کسی باور می کند؟ من قاتل نیستم. قبل از هر چیز طبیبم و حتا اگر روزی به اینکار مایل بشوم وجدان پزشکیم اجازه نمی دهد. این شاگردها هر سال با پای خودشان می آیند و به زور خودشان را به من تحمیل می کنند. اغلب از دهات اطراف یا محلات دور شهر آمده اند. فقیر و بیچاره اند و تصور کار راحت و مزد فراوان چشم هایشان را کور و خیره کرده است. من نمی توانم مخالفت کنم زیرا دست تنها هستم. ولی آنها! پس از مدتی کار زیاد و خسته کننده، میکروب های گوناگونی که در محیط خانهء من پراکنده اند و من خود به آنها

عادت کرده ام، بی غذائی ها و ناتوانی های قبلی و روبرو شدن با این واقعیت که پول زیادی به دست نمی آید آنها را از پا در می آورد. چه باید کرد؟ و درباره صابون... من صابون خود را از پایتخت تهیه می کنم، یکجا و ارزان.

- آیا بهتر است شما خودتان تنها کار کنید؟ در این صورت دهان مردم را هم بسته اید.

- مگر شما توانستید تنها به معالجه رفیقان پردازید؟ از این گذشته، مردم هیچ وقت ساکت نخواهند شد، زیرا دست دیگران در کار است. آن چند طبیب جوانی که تازه به این شهرستان آمده اند و جویای پول و نامند از کثرت بیماران من و همچنین از نیروی فراوان و شور و شوقم حسرت می خورند. خودشان در روز بیش از یکی دو مریض ندارند.

- اینها را به خوبی می دانم، هر چند تاکنون با شما آشنا نبوده ام. اما دلم می خواهد با من خودمانی تر صحبت کنید، طوری حرف می زنید که انگار از شهر دیگری هستم.

- نه، درد دل می کنم. برای من از شهرهای دیگر، حتا از شهرهای دور هم مهمان مریض می رسد. آنها را بیشتر دوست می دارم، چون راه درازی پیموده اند. هم اکنون در بالا خانه من مردی خوابیده است که احتیاج به یک عمل جراحی دارد، یعنی خودش چنین احتیاجی را احساس می کند. اسمش «م. ل.» است. اما اینکه از کجا آمده است؟ مجاز نیستم بگویم...

- اینجا وسایل جراحیتان کامل است یا مجبورید احتیاط کنید!

- احتیاط می کنم. او مرد بسیار متمولی است. با اتومبیلش آمده است. من به شوهر او که درعین حال پیشکار و پیشخدمت او نیز هست جائی در سرداب خانه داده ام. اربابش گوئی ارزش پول را نمی داند یا گنجی زیر سر دارد، بی حساب خرج می کند... اما من از او پولی نخواهم گرفت، حتا بابت کرایه اتاق و خورد و خوراکش. می دانید، او به میل خودش می خواهد یکی از اعضای بدنش را قطع کنم.

دست های منشی جوان بر روی شکم آقای مودت بی حرکت ماند؟

- خپسی وحشتناک است! آیا شما این کار را خواهید کرد؟

- چاره چیست؟ اگر من نکنم به دیگری مراجعه می کند و هیچکس جز من این گونه عمل ها را به خوبی و تمامی انجام نمی دهد. این نکته را هر دو خوب می دانیم. زیرا...

- این «م. ل.» دیوانه است؟

- نه، دیوانه نیست. یا لافاقل حالا دیوانه نیست. او مرد با ذوقی است، سواد دارد، خاطرات می نویسد، کتاب می خواند و گاهی هم مرا مجاب می کند.

منشی جوان باز به کارش مشغول شد. دکتر حاتم گفت:

- زیرا، شما که نگذاشتید حرفم را تمام کنم، گمان نکنید او تازه کار است و راه را از چاه نمی شناسد. در این کار سابقه فراوانی دارد و از دیگران سر خورده است. عمل های پزشکان دیگر برایش با درد و ناراحتی های بعدی توأم بوده است. این است که به سراغ من آمده است. او اکنون می خواهد آخرین عضو ممکنش را قطع کند...

منشی جوان آشکارا لرزید.

- ... دیگر بیش از یک دست برایش باقی نمانده است. چهل سال است که خودش را جراحی می کند. شاید بنیه بسیار قوی و اراده عجیب و زندگی آسوده بی دردسرش به این مقصود کمک می کند. در این سالهای دراز یکی یکی انگشتها و مفاصلهای دست و پا و غضروف های گوش و بینی اش را هر دو سه سال یکبار، بریده است. اکنون او است و دست راستش.

- می شود او را دید؟

- نه، نه، این حرف را نزنید. گمان نکنید که خانه من باغ وحش است.

- معذرت می خواهم. پس در این مدت پول زیادی خرج کرده است؟

- با وجود این امیدوارم او را ببینید، شاید همین امشب، اما نه در مطب من. از اینها گذشته، بهتر است آرام تر ماساژ بدهید و فاصله دارتر. صحبت‌مان بیش از اندازه گل انداخته است و نزدیک بود رفیق‌تان را فراموش کنم. منشی جوان به سادگی یک کودک و با لحنی حسرت‌بار گفت:

- چه پول‌ها که به جراح‌ها داده است!

- دکتر حاتم لبخند زد:

- شما مثل اینکه زیاد نسبت به این مسئله حساس و علاقمندید!

- من کارمند ساده و زحمت‌کشی هستم، هر روز جان می‌کنم که شاید پول بیشتری به دست بیاورم و زندگیم را کمی بهتر کنم. خیلی چیزهاست که برایم مفهومی ندارد؛ هنوز خانه ندارم، پس انداز ندارم و به آینده ام مطمئن نیستم. معلوم است که در چنین وضعی حساب می‌کنم با آن پول چه کارها می‌توانستم انجام بدهم.

- درست است، در آن صورت کارمند ساده نبودید، مالک بودید یا تاجر و یا لاقل رئیس اداره تان.

- نه، آنقدرها هم نمی‌خواهم. همین آقای مودت مالک است، ولی به او حسد نمی‌برم، زیرا خوشبخت نیست. خودش نمی‌خواهد خوشبخت باشد و به مفهوم زندگی خیلی پیچ و تاب می‌دهد. معلوم است که آنرا نخواهید فهمید؛ آن رفیق‌مان که در حیاط است و شما به او تنومند لقب داده اید، تاجر معتبری است و پولش از پارو بالا می‌رود. ولی گمان می‌کنید در چه خیالاتی است؟ همیشه در عذاب است همه اش همین که مبدا رنگ صورتش بپرد یا تیره شود و زبانش بار پیدا کند و شکمش بیس بماند. از این جهت دست و به سیاه و سفید نمی‌زند و همیشه در حال استراحت است و هیچ فکر ناراحت‌کننده‌ای را به مغزش راه نمی‌دهد، به فکر هیچ کس نیست، همه چیز غیر از خودش برایش بی‌معنی است... اما من، درست است که خیلی جوان و بی‌تجربه‌ام، نه فیلسوفم و نه می‌خواهم باشم، ولی زندگی را خیلی سهل و ساده می‌فهمم و می‌گذارم و آنرا در سادگیش دوست می‌دارم. اگر فرض کنیم که زندگی کلاف نخی باشد...

- می‌توانید کمی استراحت کنید. شما هم کار می‌کنید و هم حرف می‌زنید.

- خسته تان کردم؟

- نه. اگر زندگی کلاف نخی باشد ...

- ... من آنرا باز کرده می‌بینم. کاملاً گسترده و صاف. پیچ و تابش نمی‌دهم و رشته‌هایش را به دست و پایم نمی‌بند. برای همین است که عده‌ای را دوست می‌دارم و عده‌ای را دوست نمی‌دارم. اما به کسی کینه ندارم. آماده‌ام که به دیگران کمک کنم، زیرا دلیلی نمی‌بینم که از این کار سرباز زنم. هوا و آفتاب و عشق و غذا و علم و مرگ و حیات و کوه‌ها را می‌پسندم و به آنها دل می‌بندم. بهر چیز قانعم، اما قناعتی که نتیجه‌ی تصور خاص من از زندگی است.

- تبریک می‌گویم. مدتها بود ندیده بودم. شما خیلی شبیه آدم‌های نخستین هستید که در همه چیز به طبیعت همان چیز نزدیک بودند. حتی اگر غلط نکنم، شباهت دوری به حضرت آدم دارید...

- آه! این دیگر شوخی است.

- جدی فرضش کنید. زیرا می‌خواهم باقی حرف‌هایتان را من به زبان بیاورم؛ شما حتا حاضرید فداکاریهای کوچک و بزرگ بکنید، به عشق ... سیب بخورید و آواره بشوید، با همه خوب باشید. بله، شما نمی‌توانید ... کنید که بدی وجود داشته باشد و یا در راه ادامه‌ی یک زندگی ساده و طبیعی با چاشنی یک عشق لطیف، زندگی شرافتمندانه‌ای که کاری به زندگی‌های دیگرند.

باشد و بیش از حق خود نخواهد و به آفتاب و هوا و کوه و حتی مرگ عادلانه مهر بورزد، موانعی بیش بیاید. خیلی خوب، ببینم! رفیق تنومندتان با دستگاه منظم گوارشش و ایشان با جنبشان و دوست دیگران با سکوتش و شما هم با کلاف گسترده تان سرگرم باشید.

- سرگرمی شما چیست، آقای دکتر؟

- من پیرم. خودم را با زخم و موسیقی و غمها و خاطرات گذشته ام و کتابهایم سرگرم می کنم.
یکی دو دقیقه سکوت جای خود را در اتاق باز یافت، دکتر حاتم از میان قفسهء کتابهایش کتاب کوچکی بیرون کشید و نشان داد و سکوت را شکست.

- اخیرا این را می خوانم مطالب جالبی برای من در آن وجود دارد، «یکلیا و تنهایی او»، دیده اید؟
منشی جوان قد راست کرد و دستهایش را به هم مالید و عرق از پیشانیس سترد:

- آه، نه من وقت بسیار کمی دارم. خیلی کم کتاب می خوانم.
- بسیار خوب، دیگر ماساژ کافی است. اکنون کوراترانژه با جدار معدهء رفیقمان در جدال است. شما بهتر است استراحت کنید. شاید نیم ساعت دیگر بیرون بیاید.

منشی جوان نشست. صدای سرفهء بی خیالانهء مرد چاق به گوش رسید. ناشناس روی صندلیش جا به جا شد. آقای مودت که به سختی نفس می زد نیم خیز شد و مثل کسی که لقمه در دهان داشته باشد گفت:

- می خواهد حالم بهم بخورد.

ناشناس به شتاب سر بسوی او برگرداند منشی با خوشحالی کودکانه ای فریاد زد؟
- شنیدید؟ به حرف درآمد! از آن وقت تا به حال یک کلمه حرف نزده بود. آه، آقای دکتر، آیا خوب می شود؟
دکتر حاتم جواب داد:

- بله، این علامت بهبودی است. اما او نباید حرف بزند، باید ساکت بشیند.
آقای مودت خاموش ماند. مرد جوان کوشید که حس احترام و دلجوئی خود را هر چه بیشتر به دکتر حاتم نشان بدهد؟

- پس شما خیلی کتاب می خوانید؟

- بله، ظاهرا! اما کتاب های خصوصی را. شما اوقات بیکاری تان را چگونه می گذرانید؟
- من زن دارم.

- حد س می زدم. تازه عروسی کرده اید؟

- شاید شش ماه، اما به اندازهء یک دنیا زنم را دوست می دارم.
- می توانید داشته باشید، البته اگر بتوانید داشته باشید. هر دو جوانید و در ابتدای زندگی هستید.
حتما "زنتان خیلی خوشگل است.

- اوه، چه باید گفت؟ شما، آقای دکتر، مرا مسحور کرده اید. مثل بچه ای شده ام که دلش می خواهد
از اسباب بازی های قشنگ و بر زرق و برق خودش را برای کسی که از او خوشش آمده حرف بزند. اما باور کنید،
زنم برای من پاره ای از زندگی است. او را می پرستم.

- ذوق زده شدید؟ معلوم است که واقعا "عاشقید.

- الان او را می بینم! موهای بلوطی رنگش مثل آبشار تا روی شانه هایش فرو ریخته است. در لباس
چیت گلدارش می خرامد. آخر او سادگی را بسیار می پسندد! آیا بازوهای لطیفش را به شاخهء یاس تشبیه
کنم! همیشه، حتی تا سحر منتظر من خواهد نشست.

- عشق شما را شاعر کرده است. اسمش چیست؟

- «ملکوت». فراموش نمی کنم که از همان روز اول در گوشم زمزمه می کرد که ما باید خوشبخت باشیم،
باید با هم باشیم، بچه دار شویم، و اسمش را با هم انتخاب کنیم...

- ملکوت؟ این اسم خیلی به نظرم آشنا می آید.

- من در آغوش او به سادگی و صفای زندگی پی بردم.

ناشناس محیلانه لبخند زد. دکتر حاتم گفت.

- این تنها موردی است که به کسی حسد می برم. بگذارید اعتراف کنم، من در این سن و سال خودم را بیش از هر وقت برای دوست داشتن و عشق ورزیدن آماده می بینم. شاید کسی نفهمد، اما خودتان می بیند، دستها و پاهاى من چالاکند، قوی و تازه، اما سرم پیر است، به اندازه سال های عمرم من اغلب اندیشیده ام که آن دوگانگی که همیشه در حیاتم حس کرده ام نتیجه این وضع بوده است. یک گوشه بدنم مرا به زنگی می خواند و گوشه دیگری به مرگ. این دوگانگی را در روحم کشنده تر و شدیدتر حس می کنم...

- شما به روح عقیده دارید؟

- همین را می خواستم بگویم. بحثمان به کجا رسید؟ من از زن و عشق خیری ندیده ام. هر چند تاکنون چندین زن گرفته ام و اکنون آخرین آن ها با من زندگی می کند، اما هیچکدام یکدیگر را دوست نمی داشته ایم. آن چیزی که امروز به اسم «شانس» معروف است همیشه از من رمیده است. زن های من یکی پس از دیگر می میرند یا دیوانه می شوند یا خیانت می کنند یا طلاق می گیرند.

- آه، پس به شما خیلی بد می گذرد. من افتخار می کنم که در جریان اسرار شما قرار گرفته ام، هر چند اسرار ی رنج آور است، اما با صداقت فرض می کنم، آیا کاری از دستم برنمی آید که برایتان انجام بدهم؟
- نه، متشکرم. شما مرا به سر شوق آوردید که حرف بزنم. همین کافی است. مدت ها بود برای کسی از ته دل حرف نزده بودم. ولی باید به من قول بدهید که هرچه می شنوید برای خودتان نگاه دارید. من سال های درازی است که در این شهرستان دورافتاده کار می کنم. همان طور که می بینید با تنگ نظریهای مردمش، این طرز زندگی، خیابان هایش، بعدازظهرهای خسته کننده اش، غروب های غم انگیزش و این برقش که فقط آخر شب نورانی می شود می سازم. در اینجا بیش از هر محل دیگر پوسیده و فرسوده شده ام. پیش از این در شهرها و آبادی ها و سرزمین های دیگری بوده ام، بسیار دور از اینجا. وقتی دیگر نمی توانستم بمانم با مأموریت و جدانیم را انجام یافته می دیدم بی خبر می گذاشتم و می رفتم...
منشی جوان آه کشید.

- آن روز هم گمنام و تنها به این حدود آمدم. اثاثیه مختصر و کیف طبایتم تنها سرمایه ام بود. تازه آخرین زن جوان و زیبایم را که بیشتر از دیگران دوستش می داشتم به خاک سپرده بودم. اسمش....
- چه بود؟

- این تصادف است. «ملکوت» بود... او مسموم شده بود. آنروز هم مثل همیشه و همه جا همان دوگانگی سخت جان همراهیم می کرد... یا ... بگذارید مثل شما شاعر بشوم، در درون من بود، زیرا او همسفر نامرئی و وفادار من است... همه وقت در درون من ...

- من افسوس می خورم که چرا درست نمی فهمم. شما تجربه های زیادی دارید. علم زیادی دارید و من فقط در برابران به اعجاب دچار می شوم.

- از شما تشکر نمی کنم، زیرا مبالغه کردید. ولی به هر حال مسئله برای من باور کردن یا باور نکردنی است، نه «بودن» یا «نبودن»؛ زیرا من همیشه بوده ام. در همه سفرهایم، پای پیاده، در دل کجاوه ها، روی اسب ها و درون اتوموبیل ها، وقتی که برف و بوران جاده ها را مسدود می کرد، یا آن زمان که از میان درختان گل می گذشتم، در آن غروبی که به شهری می رسیدیم و به سراغ مهمانخانه اش می رفتیم؛ یا در سحری که باران بر سرمان می ریخت و در خانه رعیتی را می کوفتیم که پناهمان بدهد، در صبحی که تک و تنها به میدان دهی می رسیدیم و از سر چاه آب برمیداشتیم و می خوردم، اگر یکی از زنهایم همراهم بود و یا اگر تنها بودم، همیشه بوده ام. یا اگر برایتان ثقیل است جور دیگر بیان می کنم. احساس می کنم که همشه می توانم باشم. ولی درد من این است، نمی دانم آسمان را قبول کنم یا زمین را، ملکوت کدام یک را؟ این جا دیگر کاملاً تصادف است، آن ها هر کدام برایم جاذبه بخصوص دارند. من مثل خرده آهنی میان این دو قطب نیرومند و متضاد چرخ

می خوردم و گاهی فکر می کنم که خدا دیگر شورش را در آورده است. بازچه ای بیش نیستم و او هم بیش از حد مرا بازی می دهد.

دکتر حاتم نفس عمیقی کشید. آشکارا به نفس افتاده بود. منشی جوان از لاعلاجی به رفیق ناشناس نگاه کرد. ناشناس چه کمکی می توانست در فهم این مطالب به او بکند؟ صدای غُرغر مرد چاق که نشان بی حوصلگی و عصبانیتش بود از حیاط به درون اتاق می آمد. دکتر حاتم به سخن ادامه داد.

- خودم را وقف مردم کرده ام، هر کار که خودشان خواسته اند برایشان انجام داده ام، بی آنکه عقیده ام را به آنها تحمیل کرده باشم یا از آنها مزد و پاداشی خواسته باشم. من دو نوع آمپول دارم که خواص جداگانه ای دارند. انبارم از آنها پر است. زن ها و مردها شهر، چه پیر و چه جوان، مخفیانه به من مراجعه می کنند و حتا کودکان خود را می آورند تا از این آمپول ها به آن ها تزریق کنم. تقریباً "نود و پنج درصد ساکنان شهر از خواستاران این نوع تزریقات بوده اند. می دانید، من فردا صبح از این شهر کوچ خواهم کرد، اما کار مردم را سامان داده ام و به همه آنها یک دوره کامل تزریق کرده ام. آمپول ها در غیاب من تأثیر خواهد کرد.

رنگ منشی جوان به سرخی گرائیده بود.

- مردم این آمپول ها را برای طول عمر می زنند و یا برای ازدیاد و ادامهء میلی جنسی که در آن بسیار حریصند. اگر از نظر شرافت، این کار من زیاد نجیبانه نباشد که تقریباً کار دلالتان محبت را می کنم، در پیشگاه حقیقت که خود من هستم مشکور خواهد بود. زیرا نه اراده و میل آنها را عملی ساخته ام و نه اراده و میل خودم را، آنها جز این چه لذت دیگری دارند. چه موضوع جالب دیگری؛ چه سرگرمی و امیدواری و هدف دیگر می توانند در زندگی سراسر پوچ و خالی و خسته کننده و یکنواختشان داشته باشد. اما کسانی که جور دیگر هستند و طور دیگر می اندیشند و به سراغ من نمی آیند، من هم با آنها کاری ندارم.

منشی جوان فقط توانست بگوید: «آه». دکتر حاتم پرسید؟

- شما چیزی می دانستید؟

- خیلی مبهم، از زخم چیزهائی شنیده ام. او از آمپول هائی حرف می زد که اخیراً "تزریق کرده بود.

- پس همان است.

- اما او احمق نیست.

- خیلی ها احمق نیستند، فقط گاهی انسان خودش را فریب می دهد. اما در مورد این آمپول ها، حساب جوانی را هم بکنید. جوانی نیروی عجیبی است که حماقت و فریب را هم مسخره می کند.

- پس به من هم خواهید زد؟

- اگر مایل باشید. هم به شما و هم به دوستانتان. نوعی از آنها هست که احتیاج به تزریق مکرر ندارد و یک بار کافی است.

- آیا این لطف را می کنید؟ من اگر وقت داشتم زودتر از این به شما مراجعه کرده بودم.

- ذوق شما مرا به شوق می آورد. درست مثل نویسنده ای هستم که از کتابش تعریف کند. شما این خودخواهی را به یک پزشک پیر خرف ببخشید. اینگونه شادی های حقیر پاداش یک عمر رنج ها و شاید خدمت های من است.

- این موهبتی است که شما بدون تظاهر و چشم داشت پاداش، در حالی که خودتان محروم و نومید هستید، به دیگران خدمت می کنید. شاید امثال من لایق این موهبت نباشند.

- شکسته نفسی می کنید. شما هم لایقید، کار می کنید، شرافتمند هستید، در اداره تان منشی خوبی هستید، وظیفه شناس و مهربانید، راستگو و پاکید، برای ملکوت جوان و زیباتان شوهر نیرومند و محبوبی بشمار می روید، در مواقع لزوم به دوستانتان کمک های گرانبها می کنید، به کسی هم کینه ندارید. دیگر چه می خواهید؟ شما هم در حد خود نمونه اید. شاید این تصادف نیکو که در این لحظات آخر گذارتان را به این جا

انداخت و توانستید پا به پای زن مهربانتان از داروی من استفاده کنید پاداش کوچکی باشد، پاداش ناقابلی باشد برای در پیش گرفتن شیوه خاص زندگیتان و افکارتان به

- به چه چیز؟

آقای مودت در این هنگام حقیقتاً "بحران سختی را می گذراند. مرد چاق را صدا زدند تا به کمک بیاید. ناشناس از روی صندلی برخاست و شانه آقای مودت را نگاه داشت. منشی جوان طشت لعابی را زیر دهان آقای مودت گرفت. دکتر حاتم با قیافه ای که ناگهان سرد و نامفهوم و بی اعتنا شده بود به آقای مودت خیره شد. آقای مودت به حال سکسه و تهوع افتاد و فریادهای شدیدی زد. بعد نوار باریک و درخشان و لزجی از دهانش بیرون آمد. دکتر حاتم سر این نوار را گرفته بود و آهسته دور چوب کبریتی می پیچید. منشی جوان با وحشت گفت:

- نکند روده نازکش باشد؟

دکتر حاتم آنرا زیر دست امتحان کرد.

- گمان نکنم. روده جور دیگری است. مسلماً" قسمتی از تشکیلات همان..

مرد چاق که عرق از سر و رویش می ریخت و در غیر این وقت حالتش هرکس را به خنده می انداخت با صدای کلفت خود گفت:

- هر چه هست که پدر همه را درآورد! مرا که از خورد و خوراک و زندگی باز کرد. من از همان روز اول که با این مودت رفیق شدم می دانستم یک همچو سرنوشتی دارد! آدمی که همیشه لودگی و مسخرگی کند بهتر از این نمی شود. حالا را نبین که مثل موش مرده اینجا افتاده است، وقتی سرحال و سالم باشد امان برای کسی باقی نمی گذارد.

دکتر حاتم پرسید؟

- راستی چکاره اند؟ یادم رفته بود بپرسم.

منشی جواب داد:

- آقای مودت؟ یکبار عرض کردم، اهل مطالعه اند و املاک مختصری هم دارند.

آقای مودت با قیافه متعجبش که اینک اندوهگین بود دزدانه به دکتر حاتم نگاه کرد. گوئی می خواست بپوش بطلبد. دکتر حاتم فکر کرد: «مثل بچه ای است که از بزرگترش ترسیده باشد.»

بعد از آن جن بیرون آمد. معلوم شد نواری که قبلاً خارج شده بود دم او بوده است. جن به اندازه یک کف دست بود. شبکلاه قرمز و درخشان و دراز و منگوله داری به سر داشت. قبا و ردائی زرانود و ملیله دوزی شده به بر کرده بود و نعلین هایی ظریف و کوچولو پایش را می پوشاند. مثل منشیان درباری قاجار بود، تمیز و باوقار. قلمدان و طومار کوچکی در دست راست گرفته بود و با دست چپ پسر بچه جنی زیارو و سبز خطی را که چشم هائی بادامی داشت تنگ در بغل می فشرد. لعاب لزجی سر و رویش را پوشانده بود. دکتر حاتم گفت:

- شیریه معده آقای مودت است. باید با پنبه پاکش کرد.

جن را خشک کردند. او با صدای زیر و دلخراشی خندید. دکتر حاتم به گوشه دیگر اتاق رفت تا اسباب تزریق آمپول ها را فراهم کند. جن چیزی روی ورقه ای نوشت و سلانه سلانه به طرف دکتر حاتم رفت و آن را به او داد. منشی جوان پرسید؟

- چیست، آقای دکتر؟ چه نوشته است؟

- رمز است. باید کشف کنم.

دکتر حاتم کتاب قطور و سیاه رنگی از قفسه کتابها درآورد و چندبار ورق زد و دست آخر آنرا روی بخاری گذاشت و به مطالعه و نوشتن پرداخت. جن روی ورقه با خطی کج و معوج و عجیب چنین نوشته بود:

تیکا

آقای مودت به دوران نقاهت پا می گذاشت و پسر بچه زیبا با ریش حنا بسته جن بازی می کرد. چند دقیقه در سکوت و انتظار گذشت. دکتر حاتم پشت به آنها کرده بود و سربرگش به روی کتاب خم شده بود. نگاهش در روی کاغذ بر رمز کشف شده می لغزید:

**برگ انجام کار - من سراسر معده و روده، آقای مودت
چهل و دو ساله را به خوبی کاویدم و دیدم که به سرطان
خطرناک و کشنده معده از نوع «گل کلمی» دچار است. آثار
و شکوفه های این گیاه در همه جای مخاط به خوبی دیده
می شد. مرگ زودرس وافتضاح آمیز آقای مودت همراه با
دردهای طاقت فرسا حتمی است. ارادتمند: مامور شماره 999**

مرد چاق د رکمال بی حوصلگی پرسید:

- کشف شد یا جان ما به لب می رسد؟

دکتر حاتم با صدای رعب انگیزی جواب داد:

- مطمئن باشید، نوشته است شما بی جهت با من مبارزه می کردید و مرا از مأموریتم بازداشتید. همین امشب خود **شیطان**، رئیس مستقیم من، به سراغتان می آید. اگر حرفی دارید و با او بزنیید و اگر هم توانستید به جنگش بروید.

دوستان به هم نگاه کردند. آقای مودت به نرمی خندید. جن که اکنون شبیه یک جنگجوی مغولی شده بود به دکتر حاتم تعظیم کرد و صغیر کشان از درز در بیرون رفت و در فضا ناپدید شد. آقای مودت و مرد چاق و منشی جوان باز هم با ناباوری و سرخوشی به هم نگاه کردند و بی قیدانه لبخند زدند. ناشناس از شیشه پنجره به آسمان خیره شد، قوس قرمزی در هوا نقش بسته بود که اندک اندک از اطراف محو می شد. دکتر حاتم آقای مودت و ناشناس را از معجون خود بی نصیب گذاشت و پس از آنکه منشی جوان برای مرد چاق توضیحات لازم و کافی داد و مخصوصاً تاکید کرد که این دارو عمر و میل جنسی را زیاد می کند، چهار آمپول از نوع «روتارد» به آن دو تزریق کرد.

خداحافظ گفتند. دکتر حاتم کیف های پول آقای مودت و مرد چاق را به عقب زد. منشی جوان گفت:

- آیا باز هم می توان شما را ببینم؟ این آرزوی من است.

دکتر حاتم جواب داد:

- من فردا خواهم رفت، اما شما باز هم مرا خواهید دید.

آنها بیرون رفتند. هوز به خیابان نرسیده بودند که دکتر حاتم ناشناس را صدا زد. دیگران آن سوی خیابانان، کنار جیب ایستادند. دکتر حاتم ناشناس را به درون خانه کشید و آهسته اما با لحنی قاطع گفت:

- برای این با تو حرف می زنم که می دانم امشب گفتگو نخواهی کرد. آیا مودت این اواخر ناراحتی های

گوارشی نداشته است؟ دردهائی در شکمش احساس نمی کرده؟ گاهی خون بالا نمی آورد؟

ناشناس با حرکت سر به تصدیق جواب داد. دکتر حاتم نگاه سوزانش را در چشم های او انداخت:

- به او سوزن نزد، زیرا لزومی نداشت. ترا هم بخشیدم چون به من کمک خواهی کرد. اما این راز را

بشنو، من همه زن ها و شاگردها و دستیارهایم را کشته ام و از آنها صابون و چیزهای دیگر ساخته ام. این آمپول هائی هم که به همه مردم این شهر و به دوستان تو تزریق کرده ام چیزی جز یک سم کشنده و خطرناک نیست که در موعد معین، یعنی چند وقتی که من اینجا نیستم، وقتی که فرسنگ ها از شهر لعنتی شما دور شده ام، و به شهر و یا ده یا سرزمین لعنتی دیگری پا گذاشته ام و سوزن ها و سرنگ هایم را برای تزریق به مردمانش جوشانده و آماده کرده ام، اثر خواهد کرد. کودکان را خیلی زود خواهد کشت و بزرگترها را با رنج های تحمل ناپذیر گوناگون و عوارض وحشتناک سرانجام از میان خواهد برد. من از هم اکنون آن روز فرخنده را به چشم

می بینم! هفت روز دیگر را! روزی که حتا قویترین و سمج ترین افراد را از پا درخواهند آورد و شهرستان دیگر قبرستانی بیش نخواهد بود. آتروز ناله ها دیگر خاموش شده است اجساد باد کرده اند و می گندند، در کوچه ها... مرد چاق از آن طرف خیابان فریاد زد:

- آقای دکتر، خیلی معطل شدیم. اجازه اش بدهید بیاید، آخر باز باید به باغ برویم.

- ... اجساد باد کرده و گندیده در خیابان ها و کوچه ها و اتاق ها روی هم انباشته شده است. لاشخورها فضای شهر را سیاه کرده اند. بو... بو... بوی مرده... بوی زن های زشت و زیبای مرده و مردان شاد و یا ناشاد... بوی بچه های چند روزه و جوان های تازه بالغ... همه جا، همه جا! آه! افسوس که من همیشه از لذت تماشای مناظر محروم بوده ام، زیرا در هر شهر و هر سرزمین مجبورم زودتر از موعد کوچ کنم. آن وقت دکترهای شما چه خواهند کرد؟ بدبخت ها! آن چند جوان بی چاره... دیوانه خواهند شد، بو دیوانه شان خواهد کرد... خودکشی می کنند.

ناشناس تکان خورد، دکتر حاتم زمزمه کرد؟

- آخرین زخم را همین امشب خفه خواهم کرد. این کاری است که شب های آخر اقامتم در شهر و دهی که باید ترکش کنم انجام می دهم، او اکنون با خیال راحت و دلی سرشار از عشق و محبت من خوابیده است. چقدر دلم می خواست عقیم نبودم و می توانستم بچه دار بشوم، آن وقت تشنج ها و جان کندن های فرزندانم را نیز تماشا می کردم. اما این «م.ل.»... او با همهء کسانی که تاکنون در عمرم دیده ام فرق دارد و تنها کسی است که خیالم را ناراحت می کند، او مرا به زانو در خواهد آورد! ذره ای از مرگ نمی ترسد، به استقبال آن می رود. مرگ، دهشت، بیماری، رنج برایش مسخره ای بیش نیست. او چهل سال شکنجه ها را تحمل کرده است و همین مرا در مقابلش ضعیف و متزلزل می کند.

منشی جوان فریاد زد:

- نمی آئی؟

دکتر حاتم همچنان زمزمه می کرد؟

- برو، برو، سرانجام برای او هم فکری خواهم کرد، فکر بسیار تازه و زیبایی، اما نه در این ساعات آخر شب. مسلما" پیش از آن که کوچ کنم، و شاید وقتی که سپیده می خواهد بزند. ناشناس لیخند زد و به سوی دوستانش رفت. در پشت سرش بسته شد. صدای گام های مرتب و شمردهء دکتر حاتم که به درون خانه اش می رفت به طنین گنگ و خفته ای مبدل شد. در بیرون همه جا مهتاب بود.